

پای گچ گرفته

مینو چهارده سال داشت، اما کوچک‌تر به نظر می‌رسید. وارد پارک شد. هراسان این طرف و آن طرف پرسه می‌زد. در میدانچه‌ای، دختری با پای شکسته را دید که روی نیمکتی نشسته بود. چوب‌های زیر بغلش کنار دستش بود. مینو به نظرش رسید که دختر غمگین است. خاطره‌ای محو در ذهنش بیدار شد. خواهرش را به یاد آورد و گفتگوهای زنی و مرد پیری را که هیچ از آن سر در نیاورده بود.

- باید اونو بندازه. باید اونو بندازه.
- آخه چه طوری؟ خجالت نمی‌کشی؟ تو یه حیوون هستی.

مینو به سمت نیمکت دختر جوان به راه افتاد.

- تنهایی؟
 - چه طور مگه؟
 - بشینم کنارت؟
 - بشین.
 - پات چی شده؟
 - می‌بینی که، شکسته.
- مینو خندید و گفت: «منظورم این بود که چه جوری شکسته؟»
- فضولی؟ یه جوری شکسته دیگه. چه فرقی می‌کنه؟

مینو به یاد آورد که بالای پله بین آن دو کشمکش در گرفت. بله، مادرش بود. فریاد می‌زد. خودش را می‌زد و مرد پیر را. خواهرش زورش نمی‌رسید بین مادر و پدر بزرگ میانجی‌گری کند. فقط می‌گفت: «تو رو خدا! تو رو خدا!»

ناگهان مرد پیر به طرف دختر رفت و او را به پائین پله پرتاب کرد. مینو خواهرش را به یاد آورد که خون از زیرش جاری شده بود.

- چی شد؟ رفتی تو فکر؟

- یاد خواهرم افتادم. آخه اونم پاش شکسته بود. گفتم شاید تو هم از پله افتادی.
 - خواهرت؟ کجاست؟
 - نمی‌دونم. هفت هشت ساله ندیدمش. از وقتی پاش خوب شد، دیگه ندیدمش.
- دو پسر جوان دور و بر نیمکت آن دو پرسه می‌زدند. عاقبت به آن‌ها نزدیک شدند و سر صحبت را باز کردند. مینو داشت از ترس می‌مرد. زمانی که مأموران گشت به آن‌ها نزدیک شدند و مینو آن‌ها را دید، شروع به دویدن کرد. «خدایا! غلط کردم. برمی‌گردم. دیگه فرار نمی‌کنم.»
- یکی از مأموران به نیمکت نزدیک شد و دیگری به دنبال مینو دوید.